

جدای کعبه سوگند که آسوده شدم
[علی (ع) پس از ضربت ابن ملجم]

پژوهشی ژرف و سترگ و نو ، درسنگواره های دوره بیست و پنجم*زمین شناسی

نمایشنامه در دو پرده

* ویا چهاردهم ، بیستم ، و غیره ، فرقی نمی کند.

آدمهای بازی:

- ۱ - آخشیک : - AKHSHEIG
جوان. بلند قد. ستیزه جو. یک سریاز ساده که فریب خورده. لباسش یک اونیفورم ساده که خیلی گشاد و کهنه است. در طرف راست کمرش یک غلاف خالی تپانچه و همچنین یک غلاف بسیار دراز شمشیر که تازمین می رسد، در طرف چپ کمرش.
- ۲ - خشاگی : - KHASHAGEI
چهل و پنج ساله - تقریباً - کمی چاق. سیاستمداری ترور شده. لباسش اسموکینگ
- ۳ - خگاشی : - KHOGASHI
جوان. لاغر. شاعر مسلک. نوچه فیلسوفی حیران. یک پیراهن سپید کرباسی. یک عبای بلند سیاه بر رویش. با سر ترشیده. ابروهای پر پشت.
- ۴ - شیگاخ : - SHEIGAKH
نزدیک به چهل سالگی. متفکر. معمولی. فریب خورده زنی که خود بسویش آمده. کت وشلوار معمولی معمولی. و دو شاخ بلند در وسط موهایش.
- ۵ - گیشاخ : - GEISHAKH
باموهای جو گندمی. خوش سیما. میانه سال. خسته. یک مهرورز حرفه ای. شیک با کت و شلوار معمولی.
- ۶ - یخشاگ : - YAKHSHAG
زنی که بافقر زاده شده و هم آن حسابگرش کرده. جدی. مبهوت. بایک لباس کهنه. دامنی که تا روی زمین کشیده می شود. گیسوی افشان.
- ۷ - یشاخگ : - YOSHAKHOG
زنی گریزان و تنها. دلبسته به سگی که آن هم از او گریخته. با لباس آشفته.
- ۸ - یگشخا : - YEGOSHKA
روسپی ای که مردش یک روسپی زشت و تنفر انگیز را به او برتری داده و باهاش گریخته. تقریباً زیبا. با آرایش زیاد. سینه های تا نیمه عریان. حرکات جسورانه دامنش کوتاه است. کلاهی که در میان آن چند پر بزرگ است بر سر دارد.
- ۹ - کارگردان
با کت و شلوار کهنه و چروکیده.
...و دوازده نفر کمک کارگردان
ساکت. عبوس. با مشعلی در دست و نگاههای بی احساسی که به پیش رویشان دوخته شده. با ردهایی بر دوش و پیچه هایی برگرد سر.

(صحنه ياد آور يك غار است . دور تا دور از سنگهای طبیعی پوشیده شده است و بالا و پائين هم سوراخی بشکل دهانه چاه در سقف وجود دارد كه نوری كه از آن به پائين می تابد ، کمی از نوری كه بقیه صحنه را روشن می كند ، شدید تر و تندتر است . زنجير های نازکی - در حدود ده پانزده تا - از نقاط مختلف سقف آویزان است كه به انتهای هر كدام تابلویی كه بر هر دو روی آن با حروف درشت و تهديد آميز نوشته شده ... - بايد! - : آویزان است. مه ، در صحنه پراكنده است و بمقتضاي وضع ، كم و زياد مي شود . " مه " اي كه در روي زمين وجود دارد ، تقريباً غليظ است : هيچ وقت كم نمي شود و زمين و پا ها را مي پوشاند . در هنگام ظاهر شدن هر فرد در صحنه ، ابتدا صحنه با " مه " كاملاً پر مي شود ، در آن ميان ، فرد ظاهر مي شود . بر گردن فرد آدمها طناب ضخيمي است كه يك سرش در ميان مه زمين ، فرو رفته .)



(پرده كه کنار مي رود، صحنه از مه پوشيده است . و در همين حال :)
صدای خشاگی : (به فریاد .) زامنهوف ! زامنهوف !
 (مه تا بعد عادي فرو مي نشيند . شياخ سر بزانو و متفكر روي سنگي نشسته است . خشاگی در سمت چپ صحنه ايستاده است و بداخل مي نگرند . بهت زده بنظر مي آيد .)
خشاگی : (مثل اين كه دارد گره كراواتش را مرتب مي كند ، دستي به گره طناب گردنش مي كشد . به شياخ .) مي توانم صورتتان را ببينم ؟ مي دانيد ... من پي كسي هستم . دنبال كسي مي گردم .
شياخ : (بر مي خيزد رو به سوي ديوار مي كند . با فريادي بي حال . مثل اين كه وادارش كرده باشند كه فریاد بكشد .) چرا؟
خشاگی : نه ، نه . مهم نيست . مهم نيست .
شياخ : (هم چنان با فریاد .) چرا ؟ (آرام .) چه كسي شروع كرد ؟
خشاگی : (رو از شياخ بر مي گرداند . كوئي با شخصي نامرئي صحبت مي كند . شما گمان نمي كنيد كه دير بشود ؟) يك لكه نامرئي را از روي لباسش مي تكاند .) مي دانيد . با ملامت .) هزار بار بهشان گفتم كه دست از سر ماركس بر داريد . باور كنيد .
شياخ : چشمهائيش كه به سياهي شب بود . آه ... گيسوان بلنديش ، بدن سپيدش ، رانهاي پر وسينه هاي عاج گونه اش را هيچ گاه (با قدرت فریاد مي زند .) چرا؟ چه كسي شروع كرد؟ (کمی آرام مي شود . سست مي شود و بي حال مي ايستد .)
خشاگی : (رو به شياخ .) باور كنيد .
شياخ : (با خستگي به خشاگی نگاه مي كند .) من به جست و جوي پايان آمده ام
خشاگی : من از ماوراي پايان مي آيم .
شياخ : (مي نشيند .) ماركس . شما از ماركس حرف مي زديد .
خشاگی : من چاره اي نداشتم . مي بايست مي آمدم .
شياخ : آيا شما با باد نيامديد ؟

خشاگي : خیر . تنها آدمم .
شیکاخ : من با خدنگ فرشتگان آدمم.
خشاگي : سوار بر آن ؟
شیکاخ : محاط با آن .
خشاگي : می دانید ، من بهشان گفتم راستی شما این جا آمدید ، کسی را ندیدید؟ کسی نبود ؟ - می دانید ، در حقیقت من نمی خواستم بیایم ، تقریباً مجبور شدم . آخر خیلی ناراحت بودم . در تمامی مدتی که آن جا بودم ، صدایی در مغزم مرا وسوسه می کرد که بیایم .
شیکاخ : (در فکر) خنده هایش را بیاد دارم . دندانهایش را بیاد می آورم . چشمانش را که به سیاهی شب بود - (به خشاگي) . آخر زمان درازی است که از او جدا هستم . از وقتی که به این سو راه افتاده ام . چشمانش - (خشاگي انگشتهایش را در گوشه های می کند . مثل این که بار سنگینی بر دوش داشته باشد ، خم می شود و پا قدمهای بلند ، بلند راه می افتد در وسط صحنه .)
شیکاخ : (با تمسخر) آه ... ای ابرهای ماتم ریز ، بار سترگ اشکمهاتان را فرو ریزید . باد است و توفان است . باد است و توفان است . (فریاد می زند) . باد است و توفان است . (صدای تندر . برق صحنه را می گیرد .) ای تندر غران باش و ای باران ببار . (خشاگي همان طور انگشت بر گوش و دولا دولا بسمت چپ صحنه می رود .)
شیکاخ : صبر کنید . صبر کنید .
(خشاگي همچنان می رود)
شیکاخ : (می دود و جلوی او را می گیرد) . البته ندیدمش .
خشاگي : (بحالت عادی می ایستد) . سرگیجه . ممکن است استفراغ کنم . شاخه ایتان .
شیکاخ : بنشینیم و حرف بزنیم . زمان درازی در پیش داریم .
خشاگي : شما راه خروجی را بلدید ؟
شیکاخ : (با لبخند) . شما هم بلدید . (می نشیند) .
خشاگي : چه بگویم ؟
شیکاخ : خب مثل همه آدمهای دیگر حرف بزنیم .
خشاگي : شروع کنید .
شیکاخ : می دانید ، من حوصله یکی بدو کردن ندارم ، بنابراین شروع می کنم . شما این جا چه می خواهید ؟
خشاگي : شما چه می خواهید ؟
شیکاخ : که این طور . بنابراین من باید شروع کنم . همان طور که گفتم _
خشاگي : (حرف شیکاخ را می برد) . می دانید _
شیکاخ : (حرف خشاگي را می برد) . - من با خدنگ آدمم ، این عاقبت است . در آغاز من همچون نباتات سبز بودم . سینه ام را از آسمان می انباشتم و برصحن پرسخای خاک می لمیدم . من تنها بودم .
خشاگي : همچو یزدان .
شیکاخ : همچو ابلیس . (خشاگي انگشت نشانه دست راستش را به نشانه تهدید تکان می دهد . شیکاخ بی اعتنا ادامه می دهد .)
شیکاخ : آن گاه ، آهوی دشتهای بی کرانه آمد . بر بالهای حریرش نسیم می وزید و انبوه موهایش در پهنه آسمان پراکنده بود .
خشاگي : نسیم بود و بیابان بود و مرد تنها بود و آهوی صحرا بود .
شیکاخ : سیاهی شگفت و ظلمت بی نهایت چشمها مرا در خود غوطه ور کرد .
خشاگي : (با خود . جمله اش را نیمه تمام می گذارد . بلند) . نسیم بود...
شیکاخ : من دشنه ام را در پر شالم کردم و تفنگم را بدوش انداختم . و در هوا قدم گذاشتم . و دریغا که ظلمت بود . من اسیر تاری شدم . طره های زنجیر سیاه بر گردنم افتاد . عطر دلاویز آغوش ، وجودم را انباشت . دشنه ام را و تفنگم را ، و تنهایی ام را و هر آن چه را که بود ، رها کردم .

خشاگي : (باخود . جمله اش را تمام مي کند . بلند .) ... و آهوي صحرا .
شياگاخ : عطر خام درختان ، خانه مان بود ونغمه بلبلان نشان گذر . مرد بزرگ ! ...
خوب بيدنمي آورم . چرا که دير زماني است که در راهم. تنها آغوش را بيد مي آورم .
سینه هاي عاج گونه را . رانهاي پرو لغزنده را . چشمان سياه را . دندانهاي سپيد را .
ليخند ها را ... و بعد ، بيگانه اي را که صاحب همه عاج ها و سپيدي هاست .
خشاگي : چه حکايتي . درست مانند همان تریلوژی هاي عشق و ازدواج و خیانت
است . فقط يك " برق تيغه کارد در زیر نور خورشيد غروب " را کم دارد .
شياگاخ : (يك لکه نامريبي را از روي لباس خشاگي پاک مي کند و به خشاگي که
مستفهمانه او را مي نگرد ، با ليخند توضيح مي دهد :) جامه تان کثيف شده بود .
خشاگي : شاخه ايتان .
شياگاخ : تو بگو .

خشاگي : من اسير وسوسه ناگفتني اي شدم . راستش را بخواهيد ، من آرام و
خوش بودم . چيز هايي را بيد مي آورم ، ولي کم .
شياگاخ : مارکس ؟

خشاگي : (گويي چيز از ياد رفته اي را بيد آورده باشد .) اوه ، بله . آنها تمايل زيادي
به او داشتند . خيلي زياد . مي دانيد ، من ، من نمي دانستم که چه بايد بکنم و
اصولاً چه کار مي توانم بکنم . مانده بودم برسر دو راهي. قصه درازيست . (معترضه .)
راستي شما گفتيد که کسي را قبلاً اين جا نديديد ...؟ (ادامه مي دهد .) قضيه "
شرکت شکستني " برناردشا را شنیده ايد که ... اين هم تقريباً يك همچو قضيه اي
بود . (استهزاء مي کند .) خيال مي کردند که من هم " شرکت شکستني " دارم .
از اين رو (دستهايش را به هم مي کويد . محکم :) در دو راهي انتخاب به سمت
مارکس راندند. ملتفت هستيد ؟ آنها ن! با من ازتضاد ها سخن گفتند . پلان هاي
مختلقي را جلوي رويم گذاشتند . يك پلان از يك جفت پاي عريان . يك پلان از يك
اتومبيل با موتور جت . يك پلان از يك شکم خالي و پاک ، بپاكي قلب زاهدان ، يك پلان
از ماي کروميني ژوپ ، آه ، و خيلي چيز هاي ديگر . خيلي چيز هاي ديگر . دستهاي
کبره بسته و عمارات قصر گونه . نه ، سخن که نمي گفتند ، تهديد مي کردند . مي
دانيد ، من بر سر دو راهي بودم . هيچ آن برنامه هاي راديويي " برسر دو راهي " را
که آفای منوچهر مطيعي مي نوشتند ، شنیده بوديد؟ من خيلي به آنها علاقه داشتم و
هر چهار شنبه گوش مي کردمشان . حيف که بعداً برداشتندشان. بله ، چه مي گفتم ؟
...بله ، منم درست همانطور بر سر دو راهي مانده بودم . بعداً مجبور شدم يکي از
دو راه تسليم يا خشونت را انتخاب کنم . خشونت کردم که آرامش آمد . مي دانيد ،
(مي خواهد بقبولاند . با تاکيد .) من مجبور بودم . من تجربه آن پيرمرد دريند ضعيف
گريان احمد آبادي را بخاطر داشتم . من او را ، غمين و مايوس ، در آن قلعه بلند که
بارویش سر به آسمان هفتم مي سايد ، دیده بودم . چاره چه بود . باور کنيد حتي
يك هفته هم فورس ماژور نداشتيم . من خودم با کليد طلايي دروازه شهر را بازکردم
تا آرامش ، قدم زنان بر سنگ فرشهاي زرين و گلين ، داخل شود . عکس هاي آن يارو
را هم که ريش کوچکي زيرچانه داشت و مثال مغولها مي نمود، ازهمه جا بر داشتند -
شياگاخ : (حرف خشاگي را مي برد .) هيچ شباهتي به مغولها ندارد . اصلاً . ابداً
خشاگي : (بي اعتنا ادامه مي دهد .) و همچنين تصاویر آن مردك آينه روي گونه
سبيل دار را . تا اين که آن اتفاق افتاد . (صدای ضربات بلند طبل . مه بسرعت از هر
طرف صحنه را پر مي کند . و در همين حال :)

صدای آخشيگ : زامنهوف ! زامنهوف ! (مه تا همان حد عادي اش بر روي زمين ، فرو
مي آيد . آخشيگ ايستاده است در يك گوشه . يك کم خميده بنظر مي آيد . مثل
بري که آماده جهيدن بر طعمه ايست . شياگاخ و خشاگي . همچنان نشسته اند .)
خشاگي : (به آخشيگ .) تنها هستيد ؟

آخشيگ : (خسته .) بله .
شياگاخ : بنشينيد . (آخشيگ مي نشيند .)
شياگاخ : (به خشاگي .) مي گفتيد .

خشاگی : تا آن که آن اتفاق ، افتاد .
آخشیگ : من چقدر خسته ام . خسته ام .
خشاگی : روزی بود . نمی دانم جشن تولدی بود یا جشن تولدی یا جشن تولدی ، یا چیز دیگری .
آخشیگ : چیز دیگری هم هست ؟ خسته ام . خسته ام . با لباسهای پاره . خسته ام . خسته ام .
خشاگی : (به هر دو .) می دانید ، آن روز آن قدر ازدحام زیاد بود که ماموران بهیچوجه نمی توانستند مردم را کنترل کنند .
شیگاخ : " منم شاه شاهان ، شاه - "
خشاگی : (حرف شیگاخ را می برد .) عزیزم ، عربهای مارمولک خوار و مغولهای خونخوار که دیگر برای ما چیزی باقی نگذاشتند . بگذار یک لغت هم از جزیره الیگارشی ها و آریستوکرات ها و امپریالیست های سابق و مترسک سوسیالیست های حالا داشته باشیم .
آخشیگ : آقایان ، هر وقت حرفتان تمام شد ، بنده یک سوال دارم .
خشاگی : بله ، هرج و مرج عجیبی بود . فقط فیودور میخاییلوویچ را کم داشتیم . یک دفعه یک نفر را روبروی خودم دیدم . جوان بلند قدی بود .
شیگاخ : خیلی بلند بود ؟
خشاگی : بله ، هفت هزار متر قد داشت . (ادامه می دهد .) خونسرد و آرام بود . از من پرسید - (با انگشت به پیشانی اش می زند .) چه پرسید ؟ چه پرسید ؟ ... نمی دانم . بعد از جیش هفت تیری در آورد و روی قلب من گذاشت و آتش کرد .
شیگاخ : (با خنده .) واقعاً ؟
خشاگی : بله ، واقعاً .
شیگاخ : (با خنده .) آتش کرد .
خشاگی : بله ، آتش کرد .
شیگاخ : (با خنده .) و شما سوالش را هم جواب ندادید ، نه ؟
خشاگی : آخر آقای عزیز ، من اصلاً نفهمیدم چه گفت .
آخشیگ : آقایان . آقایان . نوبتی هم باشد نوبت من است .
خشاگی - شیگاخ : حق با اوست . حق با اوست .
شیگاخ : قصه شما از چه مقوله ایست ؟
آخشیگ : (با تأکید بر قصه .) من قصه ای ندارم .
خشاگی : برای ما خواهید گفت . خواهید گفت . دیر یا زود ، به آغاز یا به پایان .
آخشیگ : من از سراب حقیقت می آیم . آیا شما پیش از من کسی را این جا ندیده اید . من شنیده ام کسی بوده که گفته : " من قبلاً هم این جا بوده ام . "
خشاگی : هنوز هم هست . پی او هستید ؟
آخشیگ : البته که نه .
خشاگی : شما برای چه به این جا آمده اید ؟
آخشیگ : کسی نبود ؟ ما جنگ می کردیم . در میان دانه های درشت و مدام برف .
خشاگی : (کشیده .) برف ؟
شیگاخ : (به خشاگی . توضیح می دهد .) باران های یخزده . دانه های غمینی است که از آسمان می ریزد .
آخشیگ : (ادامه می دهد .) در میان شلاق سوز ، در میان ابر های سیاه و دژم ، در میان آسمان بی خورشید ، و بر روی ... نه ، نه ، باز هم در میان گل ولای . من بودم و دیگران . لباسهایمان پاره بود . انگشتهامان به ماشه تفنگ و مسلسل می چسبید . و تنها صدا بود .
خشاگی : " تنها صداست که می ماند . "
آخشیگ : اینها صدا هایی است که تا ابد خواهد ماند . صدای غرش جت ها ، توپهای ۱۰۵ میلی متری ، بازوکا ، مسلسل ، شاید بعضی ها باشند که اتحاد را باور نکنند ، ولی ما باور کردیم ، چون دیدیم . دیدیم اتحاد این صدا ها را که مانع شد تا آن کبوتر

کوچک بر زمین بنشینند: کیوتر کوچکی بود. گمانم یک برگ زیتون هم در دهان داشت . سپید و زیبا بود. حیران در آسمان سیاه می گشت و نفیر انفجار ها نمی گذاشت که بر زمین بنشینند . بنظر آمد که بسیار غمگین شد. شاید اگر آن برگ کوچک را در دهان نداشت ، گریه می کرد . بالاخره هم رفت . راستش را بخواهید ما خیلی جا داشتیم تا آن کیوتر زیبا بنشیند ، ولی ولی آن جا یک رهبر ارکستر داشتیم .مرد بزرگی بود - هیکلش را می گویم - ، صورتش را هر روز صبح با صابون و آب گرم اصلاح می کرد و مثل تمام آدمهای موفق ، همیشه لبخند می زد . او چوب بلندش را در دست می گرفت و ارکستر را رهبری می کرد . فراموش نکنید که در همان حال هم لبخند می زد . نت ها پیوسته برایش فرستاده می شد. ما رفتیم پیشش . سلام نظامی دادیم و ایستادیم و گفتیم : " یک جای کوچک و باصفایی برای آن کیوتر خسته هست . اجازه می دهید که بنشیند؟ " گفتیم : " کیوتری است زیبا ، خسته ، غمگین . اجازه می دهید که بنشیند؟ " او در جواب نت هایش را بما نشان داد. آنهایی را که نواخته بود. آنهایی را که داشت می نواخت ، و انبوه بزرگی را که می بایست بنوازد . ما برگشتیم و دیدیم که آن کیوتر کوچک پایداریش را از دست داد و ترسان از میان دسته ارکستر ها گذشت ...

خشاگی : باز هم شکر خدا که نمرد .

آخشیگ : بسیار ناتوان بود . ممکن بود بمیرد . بسیار ممکن بود ، و شاید هم که تا بحال مرده باشد .

شیگاخ : برادر من ، آیا هنوز هم او می نوازد ؟

آخشیگ : اوه ، نه . مسئله همین جاست. وقتی که صدای بانندی را شنید که برتر از او می نواخت ، نشانه موفقیش را بدست باد هر جایی سپرد تا بدیار های دور دست برسد . آب گرم نخواست و صابون هم . یک روز بما گفت : " نگاه کنید ! نگاه کنید! آن گنجشک کوچک را روی هوا نگاه کنید ! " و با دست به آسمان که بزرگ بود وتیره ، اشاره کرد . ما نگاه کردیم . همه . در آسمان نه گنجشک بود و نه چیز دیگری. آن کیوتر ناتوان را هم جست و جو کردیم ، ولی نیافتیمش . البته بعد ها لاشخور بزرگی را دیدیم که از آن سوی آسمان بسوی ما می آمد . ما بر گشتیم با از او نشان گنجشک را بخواهیم ، که نبود . من بدنبال او هستم و نشان او را می جویم . و بمن گفته اند که به این جا بیایم . (بر می خیزد و پشت به خشاگی و شیگاخ ، رو به تماشاگران می ایستد . یک دست بر غلاف شمشیر ویک دست بر غلاف تپانچه . سر به هوا . با بغضی درگلو . به فریاد) viva viva این صدارا هیچ کس نمی شنود .می نشیند .

و بمن گفته اند که به این جا بیایم .

خشاگی : (به استهزاء .) برای انتقام ؟

شیگاخ : برای عدالت .

خشاگی : که با مارکس رفت .

شیگاخ : مرد عزیز، تو حتی پس از مرگت هم عوض نشده ای و هنوز هم می

خواهی که حقایق را وارونه کنی .

آخشیگ : (به استهزاء .) شاید که شهریار را خوانده است .

آخشیگ - خشاگی - شیگاخ : صدایی می شنوم .

(صدای طبل . مه از هر طرف صحنه را پر می کند . مه ...

وسکوت . و بازهم . آن گاه :)

صدای یخشاگ : زامنهوف ! زامنهوف ! (مه کم می شود و بهمان حد عادی اش می

رسد . یخشاگ ایستاده است و سر به پیش دارد . مثل کسی که در تاریکی مطلق

بخواهد چیزی را یا کسی را یا جایی را جست و جو کند .)

آخشیگ : اوه ، یک زن .

خشاگی : یک زن جست و جو گر.

شیگاخ : آه ای زن ! چه صورت آشنایی برای من داری.آیا " قبلاً هم این جا بوده ای ؟ "

بخشاگ : شما او را ندیدید؟ آی همهء شمایی که این جایید؟ من مشخصات او را بهمه جا دادم . رادیوها ، تلویزیون ها ، سینماها ، کلانتری ها ، شهربانی ها، دژبانی ها ، آگاهی ها .

آخشیگ : اومردی بود .

شیگاخ : یک مرد .

خشاگی : یک عاشق؟

آخشیگ : (به مسخره .) یک عاشق؟

بخشاگ : نه ، نه. یک سارق.

شیگاخ : تا چه حدی مزخرف . طی طریقی بدین دشواری برای یک سارق .

خشاگی : صبر کنید . شاید این یک سارق عادی نباشد .

شیگاخ : سارق غیر عادی ؟

آخشیگ : شاید.

خشاگی : البته .

شیگاخ : یعنی چطور؟

خشاگی : بدیهی است که تمام سارقین مثل هم نیستند. هر کدام در رشته ای تخصص دارند.

آخشیگ : (به خشاگی.) شما در چه رشته ای ؟

خشاگی : (به آخشیگ .) ما تا بحال با هم خوب بوده ایم . (خشمگین .) بمن توهین نکنید .

آخشیگ : شما یک سیاستمدارید.

خشاگی : ونه یک دزد .

آخشیگ : قرین اند .

شیگاخ : هر چند که بمن مربوط نیست ، ولی می شود در بارهء جمله های مصالح ملی و مصالح مملکتی توضیح بدهید؟

خشاگی : شما در مقابل من دسته بندی می کنید . (بخشاگ بلاتکلیف می نشیند .)

آخشیگ : شما می گوید : " حرف نزنید. حرف نزنید. حرف می زنید؟ خب حرف بزنید دنیا پر از مطلب برای گفتن و شنیدن است . از لیدی چاترلی بگوئید که پستانهای نوک تیز و برجسته اش چگونه بارانی را که از میان شاخه های هراسان درختان فرومی ریزد و شوبای برگهاست ، عطشناک پذیره می شود . از اودیسه حرف بزنید که زمان را همچون حریری نرم می برد. از سیاوش بگوئید که فریب سودابه بنرمای پر سیاوشان با جاننش می آمیخت . از آتیلا، از مارسیان . وردی را گوش کنید. رمبو را بخوانید . لوترک را ببینید . دیگر چه می خواهید ؟ سالها می توان تنها از همین ها سخن گفت . مصلحت ملك و ملت در گفت و شنید سخنان خوب است. به آکسیون احتیاج دارید ؟ راه بروید . ورزش خوبی است. باور نمی کنید ؟ از دکتر نبوی به پرسید . بشما خواهد گفت : " معده تان را خالی و رگهای پاهاتان را نیرومند می کند." چیزی زیریا بیاندازید و زیر چراغها شکار کنید. جماع کنید .لواط کنید. و برای شماست که در یونایتد کینگدام و بسیاری از ممالک دیگر ، همو سکسوالیته را آزادی قانونی . (با تأکید.) قانون معطوف به شوکران . (ادامه می دهد.) آری ... و خوش باشید. وقتی شخص محترمی چیزی برای کار بشماپیشنهاد می کند ، رد نکنید این خلاف ادب و پرنسیب است ، همین دیگر . زندگی اندیشه است و اندیشه ، جامه ای از عمل دارد و یکی هم از سخن . واین بسیار بسیار بخلصحت ملك و ملت نزدیکتر است. و در ضمن کمی هم گذشت داشته باشید . دیدن یاندیدن ، مسئله در این است . از ابتدای خلقت بسیاری شکمها گرسنه ، بسیاری پاها برهنه ، بسیاری دستها خالی ، بسیاری چشمها منتظر و بسیاری قلبها نگران بوده اند و هنوز هم . این جزو زمان است و در آن ترکیت شده . همان گونه که شب و روز از هم جدا نشدنی اند ، این ها هم با زمان ویا بشرند. مانند بسیاری از دشتها که در آرزوی محصول در زیر نور

خورشید له له می زند و کاری نمی تواند کرد ، و این چبر بر آنها جاری است . دیدن یا ندیدن . چشم‌هایتان را ببندید. جماع و لواطتان را بکنید ."

خشاگی : (بر می خیزد و شروع به قدم زدن می کند و در تمامی مدت زمان گفتن این جمله ، با دست به آخشیگ اشاره می کند.) " آه ... ای روح من. فتنه آن جا است . همه را او موجب شده . و شما ای ستارگان آرمگین ، میسندید بگویم که چه کرده است . همه را او موجب شد . " (می نشیند .) اوه ، بس است . شما دیوانه اید .

آخشیگ : زرشك ! (با تأکید بر من و شما .) من دیوانه نیستم ، شما دزدید. دزد نسیم های روحناز ، دزد حرفهای خوش ، دزد کفش و گندم و پنبه .

یخشاگ : (به خشاگی نگاه می کند.) فکر نکنم او باشد. کس دیگری بود . قد بلندی داشت . چهار شانه و درشت بود . خشن بود . دزد بود .

آخشیگ : (به یخشاگ . اشاره می کند به دامنش .) مه دامنانتان را تر نکند ؟ تر دامن نشوید ؟ (لبخند می زند .) (سکوت .)

خشاگی : (به یخشاگ .) عجباً ، پس فکر می کردید که منم ؟

یخشاگ : من ، نه .

شیگاخ : ما داریم وقتمان را با این صحبت های بیهوده تلف می کنیم . بنشینیم و از میان این مه غلیظ ، آن ریسمان نازک را بیابیم .

آخشیگ : از زمان حرف می زنید که بدین بینهایتی است ؟

شیگاخ : بینهایت . ولی نه برای ما که پوستیم و گوشتیم . رگیم و پی ایم .

آخشیگ : (بی تفاوت .) چه فرقی می کند . می توانیم بقیه اش را آن سو ادامه دهیم .

خشاگی : (با لبخند .) شاید که گرم بود .

آخشیگ : (با لبخند.) آه ، شوقاژ سانترال .

شیگاخ : (به یخشاگ اشاره می کند.) از او شروع کنیم .

خشاگی : (به یخشاگ .) زن ، ما از تو هیچ نمی دانیم .

آخشیگ : مگر يك كم .

شیگاخ : برای ما بگو . همان طور که ما همه برای يك دیگر گفته ایم .

یخشاگ : من چیزی برای گفتن ندارم . من در پی کسی هستم . که می دانید . يك دزد است . بلند قد چهار شانه ، درشت و خشن . که می دانید . آیا کافی نیست ؟

خشاگی : نه .

آخشیگ : نه .

شیگاخ : نه ، از آغاز بگو . ما نیز هم از آغاز گفتیم .

یخشاگ : " در آغاز کلام بود و کلام با - "

خشاگی : (حرف یخشاگ را می برد .) آه ... از آغاز خودت بگو .

یخشاگ : من يك نمره بودم در زمره میلیاردها . يك چهره محو و گذرابودم . يك صورت گم گشته در میان مه . يك لارای ژیواگو . (به آخشیگ نگاه می کند .) از همانهایی بودم که حرفشان را می زدید . در آغاز من ظلمت را دیدم . ظلمتی که از هر سو مرا احاطه کرده بود . پاهایم برهنه بر زمین داغ و بر برف سرد . شکمم گرسنه و دستم خالی ، و آنان که با من بودند نیز. من تمامی دردها را شناختم و چشیدم . کسانی هستند که از دردها در عین بی دردی سخن می گویند. درکنار آتش بخاری از سوز سرما ، با ده ها جفت کفش از پاهای برهنه و ترك بر داشته ، با لباس گرم از عریان بودن در زمهریر ، و با طفیلی بودن و بی شرفی و پستی و خود فروشی و همه فروشی ، از استقلال و شرافت و عزت و ناسیو نالیسم . ولی من ، هر دردی را بر آزمایشگاه بدن خودآزمایش کردم . پاهای برهنه ام را بر برفهای سوزان و گران کشیدم و نگاه کردمشان که سرخ شده بودند درد می کردند . شلاق باد را چون مسیح بر دوش کشیدم و از میان جمیع مردمان خندان تاج خار بر سر ، تا قلهء جلجتایم رفتم . دستهایم را بر آز به پیش بردم که تا شاید سهمی داشته باشم . آن چه بود ، " پاشنه های آهنین " بود ، بر کف دستم ، و خون رنگ باخته ام در آمیخته با گل و لای . و

شکم گرسنه و قلب تپان . من همچون " عنقاچگان " بهار ، بر پهناي صورتم عرق شور را در زیر شکنجه خورشید ، روان کردم . له له زدم و سایه درختي ، با دیوار خرابي را جستم . با ناخنهای تاولهای پاهایم را ترکاندم . بوي بدنم را به دست نسیم نا پایدار سپردم تا قصه به لاشخورها بگوید . و ادامه دادم . شبها که ستاره های تابان و هوای تفته بود ، با ابرهای دژم و دانه های باران ، همه در آن استیل کوچک بودیم . همه تنگ در آغوش هم و آن جا اشتراک را تا ماورای تعریف عادی رسانده بودیم . شبها صدای هن و هن مرد و زوزه های طویل و شهوي زن را که به صدای جفت گيري گربه ها در زیر دانه های باران و فریاد باد مي مانست ، مي شنیدم . و کمی بعد خروخرها و پشت بهم کردن ها را .

آخشیگ : چه دراز .

یخشاگ : قصه ها همه درازند .

شیگاخ : با زیمان درازند .

خشاگی : گویانیمی از آغاز بسر آمد .

آخشیگ : (مي ایستد وسط صحنه . دستها بر غلافها . به فریاد :) طبل ها را بکوبید و سنج ها را بزیند . ها ! زن دزد زده است که آغز سخن مي کند . (نرم) اینک شب است که به صبح نزدیک مي شود . قسمت دوم پردهء کامل . (مي نشیند) .
• يك كم از کاپریچو سپانیول ، تا موزیک تمام نشده ، سکوت کامل . سپس :)
یخشاگ : دیگر زمان ، زمان تغییر بود سوز سرما بدل به نسیم روحناز شد . خورشید هر چه نرم تر تابید . برفها گرم بودند و دل انگیز . کفشها پاها را و جامه ها بدن را پوشانند . دست پر شد و شکم هم .

آخشیگ : قصه ات را خواندم . تو زحمت کشیدی و رنج بردي . رنج بردي و برهم

انباشتي ، براي آن که مي باید مي برد .

یخشاگ : چرا مي باید؟

آخشیگ : بدیهي است ، چون مقدر چنین بوده .

یخشاگ : من این تقدیر شوم را قبول ندارم . من به آن تف مي کنم . من از لحظه ها استفاده کردم و برهم چیدمشان . دانه های گندم را شمردم و به کفشها لبخند زدم . من این تقدیر پست و کثیف را که به این زودي آن زمان گران را از من مي رباید ، قبول ندارم من راهنمایی شده ام .

خشاگی : مانیز .

یخشاگ : من دزد را مي جویم ، هر که باشد .

خشاگی : ما نیز .

شیگاخ : این هم از این قصه . حالا بیایید معما را حل کنیم .

آخشیگ : کدام معما را ؟

خشاگی : حوصله ام سر آمده .

شیگاخ : با همهء دردي که در دل دارم ، شما را ساکت مي بینم . گویی که من باید رهبري کنم .

یخشاگ : رهبري براي چه ؟

آخشیگ : ختماً براي حل معما .

خشاگی : (به شیگاخ) . خب شما رهبر ، از کجا برویم ؟

یخشاگ : آخر معما کدام است ؟

شیگاخ : (به یخشاگ) . معما ، زن خوب ، زن دزد زده ، دز هدایتما است . (با

انگشت يکي يکي مي شمارد) . این جا يکي هست که قاتلش را مي جوید ، يکي هست که دزدش را مي جوید ، يکي هست که دنبال فاسق و فسق است و يکي هم هست . -

آخشیگ : (حرف شیگاخ را مي برد) . - که آن رهبر ارکستر را مي خواهد .

شیگاخ : شور کنیم . گمان مي کنم بهتر باشد که ایشان (به خشاگی اشاره مي کند) . را به رهبري انتخاب کنیم . در آن سرا هم چنین کاري داشتن و به امور وارد

ترند .

آخشیگ : مخالفم . او مرد پستی است .

شیگاخ : بس است .

خشاگی : قبول نمی کنم . آ سرا هم کاره ای نبودم .

شیگاخ : من ؟

آخشیگ : خب ، بله .

خشاگی : چرا که نه .

یخشاگ : بدیھی است .

شیگاخ : (بلند می شود و در وسط صحنه می ایستد . بهمه نگاه می کند .) ببینید چه کار هایی بدست آدم می دهند .

(شیگاخ می خندد . دستهایش را بهم می کوبد و پا بر زمین می زند . دیگران بلند می شوند و بدورش با فاصله و منظم ، حلقه می زنند . ناگهان صدای بسیار بلند طبل و سنج و شیپور . با یک آهنگ و حشی ، یک رقص دیوانه وار را شروع می کنند . فریاد می زنند و نعره می کشند و بهوا می پرند و دستهایشان را تکان می دهند و تمام بدنشان را . رقص سی ثانیه ای ادامه پیدا می کند . سپس در همان حال مه شروع می کند به پر کردن صحنه . صحنه که کاملاً پر می شود یک دفعه تمام صداها بریده می شود . کمی بعد ، در همان حال که مه در صحنه پر است :)

صدای یگشخا : زامنهوف ! زامنهوف !

(مه می نشیند . همه خسته افتاده اند روی زمین . یگشخا ایستاده است در سویی حالت مرغی را دارد که در ته لانه اش گیر افتاده در حالی که گرگی دندان نشانش می دهد . هیچ کسی باو نگاه نمی کند . سکوت .)

یگشخا : (باصدای خسته و لرزان .) من خسته و بی پناهم . گرسنه و تشنه ام . مردم را می خواهم . مردم را . آه ... من از راه دوری آمده ام " جای آشوب کنانی . " و تنها به اشتیاق یافتن او ، به امید او ، به امید نوازش دستهای بزرگ و خشنش ، به امید سایه اش . تمام شب بی ستاره خاموش سرد دراز را در سنگلاخ ها و نخارها پیموده ام . آیا شما او را ندیدید ؟ بمن گفته اند که او این جاست . مرا به این جا راهبری کرده اند . همه راه را پیاده آمدم . نه نهنگی بود تادر شکمش آسوده باشم و نه براقی که مرا از میان اثیر ملکوت بگذرانند ، ونه ابر بلندی تا بر دوشش سوار شوم . همه راه را پیاده آمدم . تمامی مدت در چشمه های پایی ظلمت قدم زدم با در دریای جوشان نور . آیا شما او را ندیدید ؟ من گناهِش را می بخشم . به او بگوئید . من تنها او را می خواهم . یا دستهای خشنش . به او بگوئید . با نوازش و همآغوشی و حشیانه اش . با شلاق سیاهش . من زرین کلاه نیستم ، اما " مردم را گم کرده ام . " (آخشیگ نیز خیزمی شود و به نقطه ای در هوا خیره می گردد . بقیه همان طور خسته ، افتاده اند .) آه ... آیا سفر من بدل به حضر شده است ؟ آیا من به غار سررایدرهگارد و به " گنجینه سلیمان " رسیده ام ؟

(آخشیگ بهمان حالت نیم خیز ، به آرامی در حالی که همچنان نقطه متحرکی را دنبال می کند ، در وسط صحنه بحرکت در می آید .) آه ... چه کلیدان سنگینی بر زبان دارید . بر شما غبار زمان و معما ریخته . آیا شما _ آخشیگ : (از ته دل فریاد می کشد .) مگس ! مگس ! (درمیان صحنه دنبال نقطه متحرکش به این سو و آن سو ، بهوا می پرد . بقیه یک دفعه از جا می پرند .)

خشاگی : مگس ؟

شیگاخ : مگس ؟

یگشخا : اصحاب کُهِف را می مانید .

یخشاگ : مگس ؟

آخشیگ : مگس ؟

یگشخا : (تقریباً به فریاد .) این مگس نیست . (باخنده شرم آگینانه .) یک سگ است . (وحشیانه می نخندد .)

(آخشیگ آرام می شود . همه هم . و یگشخا را می بینند که هست .)

شیگاخ : (به یگشخا نگاه می کند .) اوه ، یک زن دیگر .

(یگشخا ، دست بر کمر ، بنرمی و سرعت بدور خود می چرخد .)
خشاگی : یک زن جست و جو گر . (به یگشخا .) شما مانکن اید؟
آخشیگ : چه معمای درازی رهبر ما .
شیگاخ : آه ای زن ! چه صورت آشنایی برای من داری. آیا " قبلاً هم این جا بوده ای ؟"
آخشیگ : دست بردار رهبر ما . ما باید زودتر کارمان را تمام کنیم و کاروان دراز را به راه بکشیم .
خشاگی : (سر تکان می دهد.) آن هم با این شترهایی که اعتصاب حرکت کرده اند .
آخشیگ : (به خشاگی .) واقعاً؟
 : بله ، آقا . واقعاً . اعتصاب کرده اند و بهیچ وجه حرکت نمی کنند. (با آخشیگ ، با هم سر تکان می دهند.)
آخشیگ : شترها خسته اند و ساریان ها همه غمگین .
خشاگی : آه ، این آخشیگ من راست می گوید . چشمه های بیابان ها همه خشکیده اند . شترها خسته اند و ساریان ها همه غمگین . نه بانگ ننی در گنبد آبی می پیچد و نه از پس ستیغ های بلند ، ابر آبستنی پیداست .
یخشاگ : آری . همه بیابان است و سنگهای تفته.
خشاگی : بنشینم . برای معمامان. (به یگشخا .) بنشین زن . بنشین و حکایت را برای ما سر کن . ما همه حکایت خویش را برای هم باز گفته ایم . آیا توهم می خواهی بدانی ؟
یگشخا : چه چیزی را ؟
آخشیگ : (بیحوصله.) اگر می خواهی بگویی ، بگو و زود تمامش کن .
یگشخا : من که گفتم. من مردم را می خواهم که از من گریخته .
خشاگی : چیزی نخواهم گفت .
شیگاخ : شروع کنید تا تمام کنیم .
یگشخا : من زیبا ترین بودم در آن میان .
آخشیگ : دو باره شروع شد .
خشاگی : بیابان خشک است و شترها در اعتصاب .
یگشخا : آری . آری . من نیز می بینم . و حسرت که مردم در این جا نیز نیست . آیا من فریب یک سراب را خورده ام ؟
 همه : ما نیز.
خشاگی : بگو ، زن . بگو شاید که راه باشد . تو در کجا زیباترین بودی ؟
یگشخا : آیا شما از مردم خبری ندارید؟
شیگاخ : قصه ات .
یگشخا : (به همه . با نظر به شیگاخ .) چرا باید او بمن امر کند ؟
آخشیگ : او رهبر ماست.
یگشخا : چه کسی او را به رهبری برگزیده؟
آخشیگ : نکیر عزیز ، ما .
یگشخا : همه؟
 (سکوت .)
 (یگشخا به سمت چپ و آخشیگ به سمت راست صحنه می روند .)
یگشخا : من کسی هستم همچون شما و همچون دیگران.
یخشاگ : چه دراز حوصله ای ، ای زن .
خشاگی : آیا بین تو و مردت کاغذی بود با نشان رسمی ؟
یگشخا : نه.
شیگاخ : مردت زنی داشت ، و تو راهم . نیست؟
یگشخا : نه.
یخشاگ : مردت زنی ، داشت . نیست ؟
یگشخا : نه .
آخشیگ : (مودبانه .) آیا تو فاحشه نیستی ؟

یگشخا : (با لبخند .) چرا مردکه مادر فچه (افسوسناک می گرید .)
(هم یکباره دست می زنند و هورا می کشند . آخشیک لبخند می زند .)
خشاگی : پس شروع کن زن . می بینی که زمان چگونه بر ما به بطالت می گذرد .
شیگاخ : ای همه ! اگر این گونه باشیم ، به شب خواهیم رسید .
همه : (یک صدا .) شب .
یخشاگ : شروع می کند .
یگشخا : قصه با یک مرد آغاز می شود .
آخشیک : ما همه احمق هستیم . همه می جستیم و همه به وراجی افتادیم .
خشاگی : این جبر زمانه است .
یخشاگ : (به خشاگی .) از جستن ماندن و تحمیق ؟
خشاگی : جستن و نجستنی در کار نیست . ما کسی نیستیم تا بتوانیم چیزی را
بجویم . تنها می توانیم صبر کنیم تا هر آنچه که باید بشود ، بشود . Che Sara , Sara
یخشاگ : باز هم حرف از تقدیر؟
آخشیک : یک مرد که اولین لذت آغوش را همراه می آورد . یک مرد کار . یک پرولتر یا
همچو کسی . مردی با دستهای خشن . با بدن سخت . بی پروا و ند . عابری که بی
واهمه غنچه ای را می چیند . نه ؟
یگشخا : آری . یک مرد بیگانه . یک مرد کار . او با ابرها آمد و با باران . در آن شهر
باران خیز و برنجزایی که من بودم .
یخشاگ : (به تمسخر.) آیا بدنبال او کسی را در هوا ندیدی؟ (توضیح می دهد .)
بدنی به لطافت هوا ، تیرو کمانی در دست ، و دو بال .
یگشخا : قصه ها همه درازند . او ماند و شبی مرا از نبات سر سبز بهار چید و در
چشمه زلال لذت شست و شو داد .
خشاگی : از آن گاه تو بودی و نقدس لحظه ها .
یخشاگ : نفس زدن ها .
یگشخا : و درد : سوء ظن . اطلاع . شلاق خشم . ناموس . کارد . ناموس . ترس
. ناموس . ترس از شلاق و کارد . ترس از جدا شدن تبری که از آسمان آمده و برقلب
نشسته ، از قلب . قرار .
شیگاخ : قصه ترس ولذت .
یگشخا : آه ، من با او آمدم . بهر جا که او خواست ، ولی او از من روبرگرداند و مرا در
میان نیابانهای بلند و شلوغ ، و چهار راه های بیگانه رها کرد . به مغازه ها نگاه کردم و
نگاه های پر شهوت را برخورد خریدم . هرسورا جست و جو کردم تا بیابمش .
دستهایش را و خشونتش را می جستم .
یخشاگ : بعد ، آن تجربه تلخ من بود . گرسنگی . نیست ؟
یگشخا : بعد گرسنگی . آن گاه به نگاه ها لبخند زدم .
آخشیک : پس تمام شد .
خشاگی : تو راحت را انتخاب کردی .
یگشخا : (پا بر زمین می کوبد .) من انتخاب نکردم ، انتخاب شدم .
شیگاخ : زن ! مرد تو مرا بیاد کنس آ می اندازد . آیا او را می شناسی ؟
یگشخا : کنس آ ؟
یخشاگ : آری . با چشمان زاغ و موی بور ، که مرد .
یگشخا: نه .
خشاگی : به انتخابت تن دادی ؟
یگشخا : من بودم و مردان . گرمای بدنها و نفس ها . لبخند ها و لبها . تا که باز او را
دیدم و قصه را دو باره شروع کردیم .
آخشیک : بالاخره کسی را دیدیم که کسی را یافته .
یگشخا : او بامن بود دیگر . خشونتش را که از دست داده بود ، به من می بخشید و
با من می آسود .

یخشاگ : (به دیگران) ببیندش . او به یافتن کسی مشغول است که در کنارش است .

یگشخا : یک روز صبح ، که نسیم بهار بود و صدای پرنده و هواپتازه ، در پای نیمی ازبسترم را درجاده دراز خاکی یافتم . یافتم .

یخشاگ : تنها ؟

یگشخا : بایک روسپی دیگر .

خشاگی : زن خوب ، آخر چرا بلند شدی و راه بدین درازی را تا بدین جا کوییدی ؟ آن همه مرد در راهت بود ، یکی دیگر .

یگشخا : من تنها می خواهم او را بیابم و بپرسم که چرا با یکی زیباتر از من نرفت ؟ چرا با آن شلفیه ای رفت که زمان برش گذشته بود و بادهای سهمناک خزانی بهرسو خمش میکرد و هیچگاه تشنه باران بهاری نبود و گرمایی را نمی جست ؟

شیگاخ : چه سئوالی .

خشاگی : چه سئوالی .

یخشاگ : چه سئوالی .

آخشیگ : چه سئوالی .

شیگاخ : (بر می خیزد و در وسط صحنه می ایستد . آخشیگ و یگشخا می نشینند) . سپاس که تمام شد همه قصه ها و همه حرفها . اینک راهمان . بار ببندیم و گمشدگان را بجوییم . ما همه هدایت شدگانیم و راهبری شدگان .

آخشیگ : (برمی خیزد . آن سوتر و روبروی شیگاخ . دستها بر غلافها) . ها رهبر ! بگذار دمی بیاساییم . زمان درازی است که یاهو بهم می بافیم . راهمان نیز ، آن گونه که پیداست ؛ راهی شگفت انگیز است . پراست از چاه های ژرف و دره های بیکرانه . از خارهای کشنده و از سنگهای سخت . نه سردی را تحمل می توانیم کرد و نه گرمی را . دمی بیاساییم .

خشاگی : خوب است .

یگشخا : من نیز خسته ام .

یخشاگ : بد نیست .

شیگاخ : پس بیاسایید . پوستین هاتان را بر دوشتان و همهء تسوهارا درخواب باشید که خوشتر از آن نیست ، اینک . آسمان را ببینید و هر آنچه را که از آسمان است . مردم را ببینید و هر آنچه را که از مردم است .

(یخشاگ و یگشخا و خشاگی نیز ، به نرمی بر می خیزند و آرام شروع بحرکت می کنند به اطراف . مه به آهستگی شروع می کند به پر کردن صحنه . آدمها در عرض و طول صحنه ، آنقدر نرم و آهسته که گویی قوه جاذبه از بین رفته و هر آن در حال جهیدنند ، درهم می لولند و به این سو و آن سو می روند . مه همه را از نظر پنهان میکند . سکوت در حدود ده ثانیه ، آن گاه صدای طبل و شیپور . سکوت . وبعد :)

صدای گیشاخ - یشاخگ : زامنهوف ! زامنهوف !

(مه بکنار می رود . گیشاخ و یشاخگ ، بازو در بازوی هم ، در کنار صحنه ایستاده اند ، بالیخندی خوش بخت بر لب . گویی منتظرند که عکاسی از آنها عکس یادگاری بگیرد . خشاگی و یگشخا در یک سو ، آخشیگ در یک سو ، و روبرویش شیگاخ و یخشاگ پراکنده ، ایستاده اند و به گیشاخ و یشاخگ نگاه می کنند . همه متحیر . بدون این که کوچکترین حرکتی در کسی باشد ، این وضع چند ثانیه ادامه می یابد و سپس :)

(هنوز پرده بالا نرفته . صدای شیپور بلندی بنشانه ورود. سپس مقداری ازراکویسی مارش ، بدنیال آن صدای گامهای منظم بسیار ، آنگاه:)
صدای کارگردان : زامنهوف!
صدای دوازده کمک کارگردان : (تکرار می کنند . دسته جمعی و باهم.) زامنهوف!
صدای کارگردان : زامنهوف !
صدای دوازده کمک کارگردان : (همان گونه .) زامنهوف!
 (پرده ها بالا می رود . هفت آدم قبلی نمایش ، کنار هم و روبه سالن ، در ته صحنه صف کشیده اند . دوازده کمک کارگردان ، هر کدام مشعلی در دست ، همه منظم و به ستون چهار ، در سمت چپ صحنه ایستاده اند . کارگردان در حالی که کتابی در بغل دارد ، خشمگین جلوی صحنه قدم می زند .)
کارگردان : (رو به آدمهای صف کشیده .) آخر من چقدر بشما بگویم . چقدر بگویم . شما آبروی مرا در بادبادک کرده و بهوا فرستاده اید.
آخشیگ : (حرف کارگردان را تصحیح می کند.) بادکنک.
کارگردان : هر کوفت و زهرماری که بازی ، باشد ... آخر این هم شد طرز بازی کردن؟ اگر پنج تا لات را از خیابان جمع می کردم، بهتر از شما نقش ها را بازی می کردند. یک کم بجنبید . یک کم حرارت بخرج بدهید . جولیا جما برای دو چه تساری بیشتر از این کار کرد که شما برای من می کنید . آخر من هم پول و وقتم را صرف کرده ام . انصاف داشته باشید . این چه مسخره بازیست که در آورده اید. پرده اول که افتضاح بود ، اقلأ سعی کنید بقیه اش بهتر بشود . حالا محض خاطر من هم نباشد، محض خاطر این یک مشت آدمی که پول داده اندو بلیت خریده اند و روی این صندلی های چوبی نشسته اند . اگر روز و ساعت مرگ مادرتان باشد و بخواهند شما را روی این صندلی های چوبی زهوار در رفته بنشانند ، نمی نشینید . حالا ببینید این بابا ها چقدر معرفت بخرج می دهند .
خشاگی : ما که سعی خودمان را می کنیم .
کارگردان : (سخت خشمگین .به فریاد .) کدام سعی ؟ کدام سعی ؟ (مکث . آرامتر.) تمام مدت من از کنار صحنه نگاه می کردم ، همه تان مثل شیر برنج وارفته بودید. آخر مگر شما پول نمی گیرید ؟ پس لااقل به اندازه پولی که می گیرید کارکنید. (آرامتر. مصحانه .) یادتان نرفته که چه قول وقراری با هم گذاشتیم . من قول همه چیز بشما دادم فقط در ازای بازی خوب . خانه ، اتومبیل ، اگر یک نجار باشد، یک سیمکش باشد ، یک مکانیک و حتی اگر یک آب حوض کش هم باشد ، بهمان اندازه پولی که می گیرد ، کار می کند. اما شما نمی دانم چرا... (از روی استیصال سرش را تکان می دهد .) نمی دانم . نمی دانم . درمانده شده ام .
یگشخا : حضرت والا، آخر شما چه عیبی در کار ما می بینید؟
کارگردان : (بدون این که گوش کرده باشد .) اجاره تأثر عقب افتاده ، به این نمایش نامه نویس ریش بزی زبان نفهم هنوز بدهکارم ، بابت دکوراسیون چک بی محل کشیده ام ، آن وقت این هم طرز بازی ، از فردا دیگر شرط می بندم پنج نفر هم در سالن پیدا نشوند .
شیگاخ : یک کم راهنمایی کنید .
کارگردان : (با دو دست محکم بر سرش می زند .) وای -
دوازده کمک کارگردان : (با هم و از ته گلو .) Hiel
کارگردان : با دو دست محکم بر سرش می زند.) - وای ،
دوازده کمک کارگردان : (با هم و از ته گلو .) Hiel

کارگردان : وای ، اصلاً یادم هم نبود . امشب اوریانا فالاجی هم این جاست ، اگر پس فردا در نوشته اش یک نیش به نمایش بزند ، کار تمام است.

گیشاخ : عجب ! این مادر بختا هم این جاست ؟

پخشاگ : آخر چکار کنیم ؟

آخشیگ : باور کنید ما سعی خودمان را کردیم ، این را از جانب همه رفقا می گویم .
کارگردان : (رو به پشاخگ و گیشاخ می کند .) شما که تازه وارد شده اید دیگر مثل این ها نشوید . بهتر کار کنید . بهتر کار کنید . (بسمت راست صحنه می رود .) چکار کنم . می ترسم آبرویم برود . هیچ راهی هم ندارم . (همان جا روی یک سنگ می نشیند . بغضش می ترکد و شروع به گریستن می کند . کتابش را می گذارد روی زانوانش .)

(آدمها مرددانه به هم نگاه می کنند ، نمی دانند چکار کنند . صدای گریه کارگردان بلند تر می شود . سرش را میان دو دست می گیرد . گیشاخ آهسته از صف جدا می شود و بیالای سر کارگردان می رود . دست به شانه او می زند .)
گیشاخ : (آرام .) حضرت والا ناراحت نشوید . من بچه ها را می شناسم . باور کنید هیچ کدام قصد بدی ندارند . تا آن جا که بتوانند خوب کار می کنند .
کارگردان : (تند . گریان .) برو ، آقا . برو راحتم بگذار .
(گیشاخ رو به دوازده کمک کارگردان می کند . باسر تعظیم کوتاهی می کند و بر می گردد سر جایش .)

دوازده کمک کارگردان : (همان گونه .) Heil

(کارگردان دست در جیب می کند تا دستمالی بیابد ، که پیدا نمی کند . گریه اش را ادامه می دهد .)

پشاخگ : (از صف جدا می شود و بیالای سر کارگردان می رود . از توی سینه اش دستمالی بیرون می آورد ، خم می شود و می دهد به کارگردان .) گریه نکنید حضرت والا . زببنده شما نیست .

کارگردان : (دستمال را می بوید . همچنان گریان .) چه بوی خوشی . عطرگل یاس است ؟

پشاخگ : نه خیر ، گلاب قمصر کاشان است .

خشاگی : (بصدای بلند .) سرکنگبین و عرق بیدمشک هم بد نیست ، قربان . (آهسته .) بدن نیست ، قربان .

پشاخگ : شما حتی نمی گوید که آهوی کار ما چیست ؟

کارگردان : (گریه اش را از سر می گیرد .) برو ، خانم . برو راحتم بگذار .

(پشاخگ رو بجانب کمک کارگردانها می کند ، با سر سلام می دهد و می رود سرجایش می ایستد .)

دوازده کمک کارگردان : (همان گونه .) Heil

شیاخ : قدم پیش می گذارد که بیاید بجانب کارگردان . کارگردان ناگهان از جا بر می خیزد . دستمال را با عصانیت در جیب می کند . کتابش را در دست می گیرد و رو به جانب آدمها می کند . خم می شود بطرف آنها . انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بسمت آنها می گیرد ، سرتکان می دهد . خشمگین . (با فریاد :)

کارگردان : دیگر ، دیگر هیچ نمی گویم . حتی کاری هم بکارتان ندارم . هرکاری می خواهید بکنید (مکث .) اما ، اما نه . این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری ها نیست .

پدرتان را در می آورم . چه خیال کردید ؟ خیال کردید من فقط برای این ساخته شده ام که پول کیف و سوزن شما را بدهم و شما هم بریشم بخرید ؟

خشاگی : حضرت والا !

کارگردان : یک پدری ازتان بسوزانم که تا ابد بیادتان بماند .

پگشا : حضرت والا !

کارگردان : (به کمک کارگردانها .) آن شویفاژ سانترال را بیاورید ببینم . یا الله ! یا الله !

آخشیگ : (به التماس .) حضرت والا ، حضرت والا ، ما تقصیری نداریم . باور کنید .

خشاگی : به لات و عزی قسم .

شیگاخ : (به التماس) حق با اوست حضرت والا . نگذارید که شوفاژ سانترال را بیاورند. می دانید که ما طاقتش را نداریم .

یگشخا : ای ابرهای سترگ یاریما کنید .

دوازده کمک کارگردان : (همان گونه) Heil !

یخشاگ : (با التماس) دست نگهدارید حضرت والا . ما تمام کوششمان را بکار خواهیم برد .

(کمک کارگردانها مشعل هاشان را پایین تر می گیرند.)

کارگردان : (نرم می شود) نمی گذارید . نمی گذارید . همیشه در دم آخر از زیر مجازات فرار می کنید . ولی این بار دیگر دفعه آخر است . می فهمید چه می گویم !- همه آدمها : بله .

کارگردان : (ادامه می دهد.) - دفعه آخر . (کمک کارگردانها مشعل هاشان را بالا می گیرند .)

کارگردان : پس تمام شد . نیست؟ دیگر حسابی با هم نداریم . من می روم و راحتان می گذارم . (می رود بسمت چپ صحنه . جلوی کمک کارگردانها می ایستد .)

کمک کارگردان ها : (همان گونه) Heil !

کارگردان : (با لبخندی موزیانه . رو به جانب آدمها) شما هیچ کدامتان کتاب Savoury Bedtime Tales را خوانده اید ؟ گور باباتان .

(کارگردان مستقیم می ایستد و سرش را بالا نگه می دارد . همه افراد که در صحنه هستند ، یک باره خبردار می ایستند و خیره به جلویشان نگاه می کنند . سکوت . مه شروع به پر کردن صحنه می کند و در همین حال :)

دوازده کمک کارگردان : (باهم و از ته گلو . مدام) Heil Heil Heil Heil !

(مه که صحنه را کاملاً پر می کند ، صداها هم بریده می شود. مه فرو می نشیند. پشاک و گیشاخ تکیه داده اند به دیواره سمت چپ صحنه . خشاگی قدم می زند . آخشیک ، خشاک و شیگاخ نشسته اند و یگشخا ایستاده است در گوشه ای در سمت راست . کارگردان و کمک کارگردانها نیستند.)

خشاک : (می ایستد. سر بزیر.) ما هنوز این جا هستیم . هنوز قطرات زمان را ایاره می کنیم . (براه رفتنش ادامه می دهد .)

یگشخا : (به شیگاخ) رهبر ما . باید بنشینیم و دو قصه تازه گوش کنیم .

آخشیک : (به یگشخا.) پرهای کلاهتان کج است. (یگشخا به او چشم غره می رود.)

شیگاخ : من خسته شده ام . در من ظلمت شروع شده است. من یک جست وجو گرم من هنوز در اندیشه آن سپیدیهای هیجان انگیز هستم .

یخشاگ : ما نگه داشته شده ایم .

آخشیک : برما قصه ای غم انگیز می گذرد . من که " خسته از بیرنگی تکرار" م همچنان می جویم و نمی یابم . آن رهبر ارکستر را می خواهم که ظلمی بدان دردناکی بر آن پرنده ناتوان کرد .

شیگاخ : (به پشاک.) اینک ای زن ، ای راهبری شده بدین جا ، آن صندوقچه ظریف و گلگون را بگشا و باهر ضربه ای که احساس می کنی ، با ما قصه گو . شب دراز است و راه بی پایان . وشایدکه ظلمت بر ما چیره گردد ، همچون شب بر جهان .

پس

تا ابر سیاه و دژم دل باز نکرده است ، " هر چه می خواهد دل تنگت بگوی . " زین سپس توفان خواهد بود کولاک سنگها خواهد بود و آذرخش و تندر .

پشاک : من از مردمان بی زارم . من تنهایی را می جویم . من از شکا بی زارم . زمانی را نمی یابم که خواسته باشم این راه طویل را بیمایم . من راهبری شده ام . من هرگز جماعتی را نخواستم . درهمه درازای هستی ام ، خود بودم و آن گریخته از من .

یخشاگ : باز هم یک مرد .

یگشخا : (به پشاک) یک مرد ؟

خشاگی : (می ایستد.) دگر باره قصه همیشه یک مرد ، یک زن . (براه می افتد.)
پشاخک : قصه ، قصه هیچ مردی نیست ؟
خشاگی : پس چیست ؟
شیگاخ : بگو.
یکشخا : بجز مرد چه می تواند باشد ؟
پخشاگ : قصه مال است ؟
آخشیک : (به شیگاخ .موزیانه.) هوی ، ننه سگ ! چرا شیپور حرکت را بصدا در نمی آوری ؟
گیشاخ : ما با هم آمدیم.
شیگاخ : بگذارید بگوید.
یکشخا : که ؟
شیگاخ : زن .
آخشیک : (به پشاخک .) این رهبر ما شگفت صبور و مساوات نگر است. اگر تو نیز چون ما کسی را جست وجو می کنی ، پس حکایت سرکن . ما زمانی دراز است که در این جا ، و گرد همیم . سخن های درازگفته ایم . تونیز بگو . ما خاکستر گرم این قافله دراز را خواهیم یافت و بدنبالش ره خواهیم سپرد . تو نیز اگر می خواهی که عصا در مشت ، بر این راه پا بکوبی ، قصه ات را بگو . مانیز همه گفته ایم .
خشاگی : آری ، زن ! بگو . ما دیگر حوصله مان بسر آمده . آیا نمی بینی که کوله بارهامان را پیش رو داریم تا رو براه آوریم .
پشاخک : آیا - ای همهء شمایی که پیش از من در این جا بوده اید ، ای راهبری شدگان آیا امیدی هست ؟ آیا که ما چنگ در هوا نمی زنیم ؟ آیا هیچ گاه صبح کاذبی برایمان خواهد بود؟ ای همهء شما ؟
شیگاخ : زن ! ما نیز نمی دانیم ، ما نیز چون تو جست وجو گرانیم . این جا نیست مگر مستراحى از برای طی طریقی دراز .
گیشاخ : باهم آمدیم .
پخشاگ : حقیقت این جا نیست.
خشاگی : (با دست به سوراخ سقف اشاره می کند .) من می بینمش ، آن جاست.
آخشیک : هی ! سیاستمدار ! آن جا را نگاه نکن که کور خواهی شد . آن نور ، نوری نیست که کسی تاب تحملش را داشته باشد . نور تلخی است که مغز چشم را کباب می کند ، مثل این که چشم را ازکاسه اش در آورند و در کباب پز برقی بگذارند.
خشاگی : چه دردناک است ، آخشیک.
شیگاخ : (به پشاخک .) دیگران مرا به رهبری بر گزیده اند و اینک بتو می گویم :
 بگو . بگو . بگو .
پشاخک : قصه ای نیست . زنی بود تنها ، با سگی .
یکشخا : یک سگ ؟
پخشاگ : چه غریب .
خشاگی : سگ .
پشاخک : او بیمار بود . چشمهایش توان خویش را از دست داد بودند. لاغر شده بود . همیشه غمین بود . در گوشه ای می نشست و به مجهولات نگاه می کرد . هیچ ماده ای را بو نمی کشید . دیگر دمی برای من تکان نمی داد . چشمهایش را در چشمخانه نمی گرداند ، گویی که روحش در ماوراء الطبیعه سیر می کرد . پیش از آن ، چشمهای درشت و زرد داشت . حکیمی را خواندم . آمد و نشست . به چشمهایش نگاه کرد . به دهانش نگاه کرد . شکمش را لمس کرد . دست به پیشانی گرمش کشید . آنگاه به من لبخند زد . دستم را گرفت ، به آشپزخانه رفتیم و سطلی بر داشتیم . سطل ذغال بود. سگم لبخند زنان به ما نگاه می کرد . آیا فکر نمی کنید که در آن هنگام به Keep Smiling آقای ویرژیل گئورگیو فکر می کرده ؟ گوشهای بلندش را نوازش کردم و به قلب تپانش گوش هوش سپردم . دست بر سرش کشیدم و گفتم منتظر بماند تا برگردم . گفتم اگر گرسنه اش شد ، غذا در یخچال هست . اگر دلش

تنگ شد ، بسراغ گرام برود . بتهوفن و موتسارت و برآمس و اشتراوس و خلاصه ، جایی نرود تا برگردم . گفتم که راه رفتن زاد برایش خوب نست . لیخند می زد . و آن گاه ، " سوار بر سطل ذغال " ، از میان توده های بزرگ ابر ، گذشتیم . از ستاره ها که در آن دور دستها ، بی خیال و آرام باهم نجوا می کردند ، گذشتیم . از ماه که نیمه خدایی بود ، گذشتیم . حکیم ، همان گونه که لیخند نسیم بر ردای بلندش می نشست ، بر ریش سپیدش گلاب ریخت و دندانهای سپیدش را به ماه گذرنده نشان داد خنورشید دورتر رفت تا ما را گزندی نرساند . هفت زمان در راه بودیم . تا به پایان ، به سرزمین شگفتی ها رسیدیم . حکیم به من آنچه را که می باید ، داد . و من این بار ، تنها باز گشتم . نه در کنار صفحه ها ، نه در کنار یخچال و نه در هیچ جای دیگر ، او نبود . تنها قطرات خونی از او بر جای بود که بر زمین خونسرد ، بدنبال هم ردیف شده بود . پشت خم کردم و قطره ها را جستم و نگاه کردم .

شیگاخ : بارها را ببندید.

گیشاخ : چه زود ای رهبر . من تازه از راه رسیده ام . ما تازه از راه رسیده ایم . هنوز گرد راه بر جسممان خفته است . (خسته .) من خسته ام . خسته ام . خسته ام . (خشاگی و یگشخا درهم می نشینند .) دیگر هیچ آغوشی برای من کتابی ناگشوده نیست . دیگر هیچ پستانی نیست که حرکتش قلم را به تپش بیاندازد . دیگر خطوط شکسته هیچ بدنی درمن لرزه شوق نمی انگیزد . انگشتانم پیر و خسته اند . چشمهایم پیر و خسته اند . انگشتانم تاب نگهداری کمند را ندارند . چشمهایم کنگره بلند قصرها را که با ظلمت در آشتی اند ، نمی بینند . دیگر نمی توانم که به چابکی از فراز دیوار ها بجهم و در دل حرمسراها فرو روم . دیگر چشمان درشت و سیاهی که از پشت روبنده های حریر ، قلب ها را دیوانه می کنند و عقل ها را به وادی جنون می کشانند ، درمن اثری ندارند . حتی لولیتای نابوکوف هم مرده است . من خسته ام . خسته ام .

شیگاخ : قصه ها تمامند . (به گیشاخ .) ولی ... ای مرد ! آیا تو هیچ کس را جست و جو نمی کنی ؟ آیا تو کسی را نمی خواهی ؟

گیشاخ : (می خندد .) چطور نه ؟ من نیز جست و جو گرم .

خشاگی : چه کسی را ؟

گیشاخ : جوانی را . قوهء باءام را . تاب انگشتانم و نور چشمانم را .

یگشخا : دریغا ، مرد . آیا نمی دانی چاره ات را ؟ موز بخور . خصبت الثلعب وتخم شلغم و هستهء رطب و مغز پنبه دانه و خشخاش بخور .

یشاخگ : چه تجربه داری ؟

شیگاخ : (به بانگ بلند .) خواهیم رفت . (بر می خیزد .) خواهیم رفت . (می آید وسط صحنه . هر دو دستش را به اطراف و به جانب بالا می گشاید . در زیر نور سوراخ سقف می ایستد .) خواهیم رفت .

(همه بر می خیزند . زمین را و اطراف را می نگرند . خمیازه می کشند .)

همه ، درهم و بر هم :

خواهیم رفت .

بفرجام آغاز شد .

اینک راهمان

خواهیم رفت .

راه درازست و زمان نیز .

شاید که گرما باشد .

خواهیم رفت .

" وباقی سکوت است . "

ظلمت قیرگون را باش .

(کمی همین طور ، آن گاه :)

آخشیگ : (به شیگاخ .) راه بنمای .

شیگاخ : (به فریاد .) من - من (صدای بلند طبل.) من ، (آرام .) یکی را کشته ام .
(همه ساکت می شوند و به آرامی نیم دایره ای بدور شیگاخ می زنند . شیگاخ ، سر
بزیر، بی اراده بدور خود می گردد . رو به تماشاگران می ایستد.) من ، یکی را
کشته ام .

خشاگی : که را ؟

یگشخا : که را ؟

پشاخگ : که را ؟

(مه شروع می کند به پر کردن صحنه . همه با دست به شیگاخ اشاره میکنند . مه
صحنه را پر می کند . مه پراکنده می شود تا بحد عادی اش می رسد . همه در هم
ایستاده اند . شیگاخ نیست .)

آخشیگ : (مردد.) آیا من نیز کسی را نکشته ام ؟

خشاگی : (به آخشیگ .) یک رهبر ارکستر را ؟

یگشخا : (مردد.) آیا من نیز کسی را نکشته ام ؟

خشاگی : (به یگشخا .) یک مرد را ؟

(سکوت .)

پشاخگ : یک رهبر دیگر .

کیشاخ : یک رهبر دیگر .

خشاگی : آری . سر در را می کوبد .

یخشاگ : رهبر .

یگشخا : سفر.

آخشیگ : سفر . رهبر . شور، شور .

همه : شور، شور، شور، شور، شور، شور، شور، شور.

(همه می نشینند دور هم روی زمین ، مه صحنه را پر می کند . چند لحظه. و در

همین حال .)

صدای خگاشی : زامنهوف ! زامنهوف !

(مه پراکنده می شود . همه همان طور نشسته اند ، ولی به خگاشی نگاه می کنند

که ایستاده است در سمت چپ صحنه .)

آخشیگ : ای بابا . تو دیگر که هستی؟

خگاشی : من از میان امواج بلند می آیم .

آخشیگ : شاید که شاعری .

خگاشی : آری .

آخشیگ : تو همان نیستی که از پشت جنگ قادسیه المثنایت پیدا نشده؟

خگاشی : چرا عذابم می دهید؟ من روح حساسی دارم . من برای خودم آدمم .

خشاگی : بیا ، مرد! هر چند که دیر آمده ای ، ولی بیا و در شورما شرکت کن تا سفر

را باربندیم . بیا.

خگاشی : (غریبانه به همه نگاه می کند . به جمع نزدیک می شود . نفر به نفر را با

دقت می نگرد و بو می کشد .) شما او را ندیده اید ؟

خشاگی : مردهء که را می جویی؟ باد در راه است .

خگاشی : (بو می کشد .) شما او را ندیده اید ؟ شیخنا راننده اید ؟ مراد مرا ندیده

اید ؟ (ناگهان می جهد بگوشه راست صحنه.) من او را بو می کشم ، ولی نمی

یابمش . در شما رازی هست. الا یا ایها السارقین . شما عطر او را دزدیده اید . شما

نسیم مغروری را که آکنده از عطر وجود او بوده است ، دزدیده اید.

آخشیگ : چه می گویی ، مرد . ما سخت بیحوصله ایم.

خشاگی : ما بارها را بسته ایم . آیا تو کسی را جست و جو می کنی ؟

کیشاخ : تو سخت بیگانه وشی .

یخشاگ : زنی را جست و جو می کنی ؟

پشاخگ : چه دردناک می نمایی ، مرد .

یگشخا : گویی ماه هاست که گرمای بستر زنی را بخود پذیرا نشده ای .

(مه ، ناگهان صحنه را پر و خالی می کند . آخشیک یک نی بسیار بلند که سرش
 بزمین می رسد ، در دست دارد، سر دیگر نی را هر وقت هاله نمی گوید ، در دهان
 دارد. یخشاگ هم یک ویلن سل خیلی بزرگ و همچنین ، خشاگی هم یک طبل بسیار
 بزرگ در جلوی رویش دارد که آن را روی زمین گذاشته و تا جلوی سینه اش می رسد
 . هر سه در ته صحنه اند. بترتیب طرف راست ، وسط ، و سمت چپ صحنه ، با این
 آلات موسیقی ، با موسیقی ای غریب در خواندن سرودها همراهی می کنند .
 هر سه لیخند های کاملاً زورکی بر لب دارند .)
خگاشی : (باشور . دو دستش را به اطراف باز می کند و سرش را بالا می گیرد .)
 الا ای نقش روحانی ، چرا از ما گریزانی .
 تو خود از خانه آخر ، ز حال بنده می دانی .
آخشیک _ یگشا : - (با هم به بانگ بلند .) هاله . هاله .
خگاشی : (همان گونه .)
 بحق اشک گرم من ، بحق روی زرد من
 به پیوندی که با تستم ، و رای طور انسانی .
خشاگی - یشاخک : (باهم . به بانگ بلند) هاله . هاله .
خگاشی : (همان گونه .)
 اگر عالم بود خندان ، مرا بی تو بود زندان
 (همه نرم نرمک رو به بر خاستن از زمین می گذارند .)
 بس است آخر بکن رحمی ، بر این محروم زندانی .
 (همه در عقب صحنه خگاشی ، کم کمک می آید جلو ، و وسط صحنه .)
گیشاخ - یخشاگ : - (باهم به بانگ بلند .) هاله . هاله .
 (همه ، بجز آخشیک ، یخشاگ و خشاگی ، که سعی می کنند خودشان را به همراه
 آلات موسیقی شان به همراه دیگران به پیش بکشانند ، ولی چون نمی توانند ، از خیرش
 می گذرند و همان جا می مانند .) شروع می کنند به درست کردن یک نیم دایره که
 خگاشی را در میان می گیرد، و نیمه بازش رو به سالن است .)
خگاشی : (همان گونه . دست بر سینه . سر به سوی روزه سقف .)
 اگر با جمله خویشانم ، چو تو دوری پریشانم .
 مبادا ای خدا کس را ، بدین غایت پریشانی .
 (نیم دایره کامل می شود . همه می ایستند .)
همه : (بلند .) هاله . هاله .
خگاشی : (همان گونه .)
 و راز نه چرخ بر تازی ، بسوزی هفت دریا را ،
 بدرم چرخ و دریا را ، به عشق صبر و پیشانی
همه : (بلند .) هاله لویا . هاله لویا .
خگاشی : (همان گونه .)
 و گر چون آفتابی هم ، روی بر طارم چارم ،
 چو سایه در رکاب تو ، همی آیم به پنهانی .
همه : (دایره کامل می شود و بدور خگاشی، بی اراده بچرخش در می آید :) هاله
 لویا . هاله لویا . هاله لویا . هاله لویا .
 (سکوت . سکوت .)
 (دایره در هم می شود . ناگهان ، حرکت . درهم و برهم و پر شتاب دست بسوی
 آسمان دراز می کنند، به اطراف می جهد . یک نوع رقص وحشیانه . ولی سکوت . و :)
گیشاخ : (نفس زنان .) هر آن چشمی که گریانست ، ...
یشاخک : (نفس زنان .) ... بشارت آیدش روزی ...
یخشاگ : (نفس زنان .) ... ز وصل او به پیغامی .
 (حرکات کمتر می شود . بعد آرامش . دو باره یک دایره کامل بدور خگاشی تشکیل
 می شود که به نرمی بدور او حرکت می کند و تنگ تر می شود .)
 یک صدا : تو می دانی . تو می دانی .

خگاشی : چه می دانم ؟
 (همه می نشینند . خگاشی در وسط دایره ایستاده است .)
آخشیک : تو می دانی . تو آن راز را می دانی .
خشاگی : بما بر گو از آن قصه که می دانی
یگشخا : از آن قصه که می دانی .
گیشاخ : تو انگشتی جوان را می شناسی ، مرد ؟ کمندی سالخورده ؟
پشاخک : تومی دانی . تو می دانی پی چشمان زردپای سنگین را .
بخشاگ : و نیزت آگهی هست . از آن افسانه دور ، از آن غار مطلا ، از آن بر باد رفته
 آرزوها .
آخشیک : تو می دانی ؟
خگاشی : (به تمسخر .) بلند اختر ستاره ! تو می دانی که می دانم . تو ای بانوی
 مه پیکرد ! تو می دانی که می دانم . تو ای مرد نگون طالع ، تو ای گم گشته دردریای
 ظلمت ها ، تو ای دیده دو صد آغوش را ، تو می دانی که می دانم .
خشاگی : قصه را بگو ا راه بلندمان به کوتاهی بگراید و بال پروازمان در همین جا
 آسودگی یابد .
خگاشی : من شیخم را می جویم .
آخشیک : تو حقیقت را می دانی .
گیشاخ : بگذار تا نوار زمان را ببریم و کوتاهش کنیم .
خگاشی : شیخم را .
بخشاگ : آیا تو در آن سو رهبر نبوده ای ؟
پشاخک : بگذار تا انتظارها بسر آید .
یگشخا : تو میدانی .
خگاشی : من نیامده ام تا رازی را بگویم . من شیخم را می جویم که بود و نیست .
 من بودم و او بود . ما بودیم و دیگران . زمان را در تأمل و تدقق و تفکر می گذرانیم و
 راهمان یکی بود او بود و ما بودیم یم گفت و می شنیدیم . قصه ها را همه او آغاز می
 کرد . از ظلمت به نور می آمدیم و از شبها به دل روز ها فرو می شدیم . ما همه بودیم .
 ما بودیم و او . و تمامی قصه او را او آغاز می کرد . ما نبودیم مگر شیفتگان حقیقت .
پشاخک : که دانستید .
خگاشی : و زمان گذرا بود و هستی لرزان و وجود نا پایدار . تا روزی ه با مه بلند رفت
 حلقه های سپید را در اطراف سر گرفت و چشم بر بالهای نرم دوخت . اینک همه
 ماییم . تن ها ، تنها . و من او را می جویم سئوال ها همه بی پاسخند و راه ها همه
 بن بست . همه چاه است و ویل . همه سرگردانی است وحیرت .
آخشیک : از حقیقت بگو - که می دانی -
خشاگی : حیرت ها را پایان ده . بگو .
گیشاخ : راستی را .
خگاشی : (آرام .) نمی دانم .
 (سکوت . سکوت . بعد ف به آرامی از جای بر می خیزند و بدور خگاشی حلقه
 صداهاى مختلفی به فریاد ، مانند : " هی . هو . ها . " بر می خیزد . مه کم کم صحنه
 را پر می کند . سپس سکوت کامل مه می نشیند . آلات موسیقی هیچ کدام نیستند .
 موومان اول ژوپیتر صحنه را پر می کند ، بنرمی شروع می شود و رفته رفته او ج می
 گیرد و فعلاً تنها صدای صحنه است . همه بجز آخشیک و خگاشی به کناره های
 صحنه تکیه داده اند . خگاشی ، کمیخمیده و ترسان ، در سمت راست ایستاده .
 آخشیک ، هم چنان باطناب گردن ، یک کلاه شاپو بر سر ، رداى بلندی بر دوش ،
 آیینکی شیشه آینه ای بر چشم ، در سمت چپ ایستاده است . درست گوئیدوی
 فلینی را می ماند . هر دو متوجه هم دیگرند . دو قهرمان کشتی را می مانند که تازه
 وارد ریگ شده اند و دور ریگ می گردند و آماده اند تا بر هم یورش ببرند . آخشیک
 بحرکت در می آید و در محیط یک بیضی ، بجانب خگاشی می رود ، همچنان خمیده ،

گویی هم الان است که بپرد بسوی خگاشی . خگاشی هم بیضی را شروع می کند و هم چنان آمادهء دفاع . آخشیک ، چند بار پشت سر هم شلاق را بر زمین می کوبد . پیش از هر سخن ، موزیک ناگهان پایین می آید .

همه : (بلند .) هاله . ها . هاله ، ها . (آخشیک ، ناگهان شلاق را حوالهء خگاشی می کند . خگاشی می خواهد فرار کند ، باد در عباى سیاهش می پیچد و با دستهایش که به پیش دراز شده ، گویی می خواهد پرواز کند . پیش از آن که خگاشی بتواند دور شود ، شلاق به او می رسد و بدور بدنش حلقه می زند . خگاشی دور خنود می چرخد و خویشتن را از حلقه آزاد می کند و وحشتزده چند قدم به عقب می رود . دو باره بیضی ها را ادامه می دهند.)

خشاگی : (به خگاشی .) راز را .
(خگاشی سر تکان می دهد .)

پشاخک : (به خگاشی .) ما مسافران صبوری بودنایم . بگذار تا از ظلمات آسوده شویم .

آخشیک : (همچنان در حرکت . با هیجان .) باد خواهد آمد .
(گیشاخ به قهقهه می خندد . آخشیک شلاق را بر زمین می کوبد و یک باره حوالهء خگاشی می کند . خگاشی بعقب می جهد و شلاق هوا را می برد .)

خگاشی : (باصدایی خسته .) من ، من نمی دانم .
بخشاگ : می دانی .

(یگشخا و بعد گیشاخ ، به قهقهه می خندند .)

یگشخا : باما باش ، مرد ! مگذار که این راه ناشناخته را به جست و جویشناخته برویم .

خشاگی : تنها تومی دانی .

(آخشیک ، در فاصله های منظم شلاق را بر زمین می کوبد .)

پشاخک : مقصود چیست که نمی گویی؟ آیا هرکس باید سوا قدم در راه بگذارد ؟
گیشاخ : برما رحمت آور . آیا تو از این راه نگذشته ای ؟ آیا نمی دانی که نیست مگر فلاکت و حیرت؟

بخشاگ : چرا می خواهی که ما راه پیموده را بپیماییم ؟

خگاشی : (شلاق دو باره بدو ر بدن خگاشی حلقه می خورد . خگاشی ، در هما حال که می چرخد تا خود را آزاد کند ، به فریاد :) نمی دانم .

(خگاشی از شلاق آزاد می شود ، ولی بی طاقت می افتد بر زمین . موزیک قطع می شود. آخشیک می رود با لای سرش ، دیگران هم بدور ایشان حلقه می زنند.)
خشاگی : هیچ کس نیست که کمکی بکند. باید راه گفته شده را پیش گیریم .

(دیگران از دور آخشیک و خگاشی دور می شوند و به ته صحنه می روند . آخشیک با شلاق بالای سر خگاشی می ایستد و مثل مردار خواری که به لاشه ای مینگرد ، او را نگاه می کند . در همین حال ، مه شروع می کند به پر کردن صحنه . سکوت کامل . مه به آهستگی کم می شود تا بحد عادی اش می رسد . همه پراکنده و در هم نشسته اند . آخشیک و خگاشی هم در زمرهء دیگران . و آخشیک بدن کلاه و ردا و شلاق .)

خشاگی : همیشه همین طور . همیشه همین ها . تنها .

آخشیک : چاره ای نیست ، باید رفت .

پشاخک : گویا باری گران بر دوش داریم .

یگشخا : رخس مرا ، نهنگ مرا ، براق مرا ، میغ مرا باز دهید .

خشاگی : زود ، زود .

خگاشی : آه ، وانترلو .

یگشخا : هیچ کس نمی داند.

گیشاخ : همهء ما خستگان .

آخشیک : (به گیشاخ .) آه از تو ، که عمری را میان رانهای سپیدو سرین های کوه پیکر بسر برده ای و اینک چنین دم از خستگی می زنی .

گیشاخ : (به آخشیگ .) این ، حاصل آن همه است .
آخشیگ : تو فریبکاری . گفتارت نبوده مگر ترفند .
گیشاخ : من خسته ام . دست از من بدار . چشمها و انگشتانم -
آخشیگ : حدیث کهنه ایست .
یخشاگ : برخیزیم و شتاب در کار آوریم ، ای همهء دیوانگان .
خگاشی : دست بدارید دیوانگان ، قصه راه و رهرو را بگوئید .
آخشیگ : (به خگاشی .) تو نیز فریبکاری .
خگاشی : دیوانه .
آخشیگ : تونیز مارا فریب دادی .
خگاشی : فریبی درکار نبود .
گیشاخ : (به خگاشی .) آهسته باش .
یخشاگ : (به خگاشی .) دست از او بدار .
آخشیگ : (به گیشاخ .) با چروگ صورت و لرزش انگشتان La Doles Vita ی تو تمام شد . اینک سراپا کذبی .
گیشاخ : من خسته ام .
خگاشی : چرا باید که قصه های کهنه را نو کنیم ؟
آخشیگ : این جبر است هر کهنه ای نو خواهد شد و هر ابر آبستنی خواهد بارید .
یگشخا : شما چه می گوئید ؟
خگاشی : (به یگشخا .) این که رهبر ارکستر را می جوئید ، ژاژخایی می کند .
آخشیگ : نه ژاژ، که من صورت شما را همپایه سیرتتان می کنم . در میان هاله ای دور ، از گذر زمان ، چهره ای را همسان شما بیاد می آورم . سیاستمداری بود . تنها کاریش راندن و فریفتن فرد پرولتر ها بو . (به خگاشی .) آن چنان که تومارا به سرابی واهی کشاندی ، بهوای چشمه ای از آب زلال ، (به گیشاخ .) و آن گونه که تو فریبت را بر بسیاری کسان راندی ، (به خشاگی .) و بدانسان که تو جوانه های شاد و جوان را از دشت امید بر کندی و تخم سرشک افشاندی .
گیشاخ : قصه را روشن کنم . درمن فریب - هیچ گاه - نبوده است . هیچ همسری را به ترفند از دامان شویش نربودم . با هیچ مردی سخن از دوستی و با جفتش در خفا از بستر ، نراندم . هرچه بود راستی بود . به آن سیمین تنان حوری سرشت ، از لذت گناه گفتم . از نوازش دستها و گرمای چشمها . از جست و جوی بزهکارانه دستها ، بدنها را . از نفس های تند . از بوسه های آتشین بر لبهای شهوتناک .
آخشیگ : دور از فریب است این ؟
یخشاگ : چه رویای دوری .
یگشخا : (به گیشاخ .) آه ، ای ابوالیقطان ، چه شیرین سخن و گناه انگیزی تو .
گیشاخ : (برمی خیزد و جلوی یگشخا می ایستد . دست راستش را بنرمی روی سینه اش می برد و در همان حال ، دست چپش را بنرمی تاب می دهد و به پشتش می برد و خم میشود و تعظیم می کند . گوئی که خاطراتی درش زنده شده باشد . نرم ، افسرده ؛) اوپی مادام . زمان آنقدر بیرحم و سریع است که به آنی غنچه ها را بر زمین می زند ، خشک . (دلزده می نشیند .)
خگاشی : (به گیشاخ .) تو سخت غمگینی بیاندیش : " در نبرد بین دنیا و خودت ، تو همیشه بدنیا کمک کن ." سخن مردی است که در سنه ۱۸۸۳ از مادر زاده شد و بسال ۱۹۲۴ ، دار فانی را وداع گفت . بیاندیش ! انالله و انا الیه راجعون .
آخشیگ : ۱۹۲۴ .
گیشاخ : گمان کنم که مشاجره بسر آمده .
آخشیگ : (به گیشاخ .) تو می دانی در زمره کسانی که در ۱۹۲۴ جامه گرداندند ، دیگر چه کسی بود ؟
گیشاخ : مقصودت را می دانم .
آخشیگ : (به خشاگی .) تو می دانی ؟
خشاگی : (به تمسخر .) ۱۹۲۴ . (ناراحت .) آن گجسته منفور ، آن پیر و پلید .

آخشیگ : (به تمسخر .) سیاستمدار ! سیاستمدار ! تو هنوز زنده ای .
خشاگی : (گیج .) من -
آخشیگ : (به یگشخا .) تو می دانی ؟
یگشخا : می دانم .
آخشیگ : (به یشاخگ .) تو می دانی ؟
یگشخا : می دانم .
آخشیگ : (به یشاخگ .) تو می دانی ؟
یگشخا : می دانم .
آخشیگ : (به یخشاگ .) تو می دانی ؟
یخشاگ : (بخود می آید .) چه می گویی ؟ (مکت . به همه نگاه می کند . می فهمد .) آه ، آن رهبر را ؟ آن مرد سترگ را ؟
آخشیگ : (به خگاشی .) و تو . ای درمانده ترین و پرگزافه ترین .
خگاشی : من هیچ نمی دانم .
آخشیگ : (به تمسخر .) هوم م م م م م م م م . (سریع .) که نمی دانی .
یشاخگ : (انگشت اشاره دست راستش را بلند می کند .) من نیز .
آخشیگ : تو که گفتی -
یشاخگ : تمام کنیم . آن مرد ریشو را می گوید .
یخشاگ : مودب باش ، مرد .
آخشیگ : (به گیشخا . خشمگین .) به او احترام بگذار .
گیشخا : مرا هیچ گاه با او سر و کاری نبوده است تا احترامی برایش بگذارم .
خگاشی : که چه ؟
یگشخا : چه یاره هایی . ما باید راه را شروع کنیم .
آخشیگ : آه ، راست می گوید .
خشاگی : رکاب راه را بگیریم .
گیشخا : چه فسانه های بیهوده ای . راه در پیش است و زمان ، کوشای گذر .
یشاخگ : بارها را ، اگر سخنی نیست ، ببندیم .
گیشخا : (ناگهانی . به یگشخا .) مرا به جای مردت بپذیر .
یگشخا : آه .
آخشیگ : کاخهای رؤیاگونه ترا به ماخولیا کشانده .
یشاخگ : بارها را ، اگر سخنی نیست ، ببندیم .
یخشاگ : (نفسی به راحتی می کشد .) تمام شد ؟
گیشخا : (به یگشخا . آرام .) مگر تو بیش از یک روسپی هستی ؟
خگاشی : (بنشانهء تصدیق ، به نقطه ای در فضا سرتکان می دهد .) آری ، آری .
من مرشدم را و مرادم را می جویم . با ابرها رفته است . در سپیدیها می زید . آری ، رهبری ارکستر نیز می داند . هنر دیگر ؟ آری ، آری ، اگر لازم باشد جوانی است با چشمان نافذ که ترور هم می کند . بازهم؟ او البته ، سارق خوبی نیز هست . (می خندد .) یک بار نیز به صورت یک دام دیدمش ، با چشمهای غمین و زرد . (می خندد .)
آخشیگ : باید رفت .
گیشخا : بارها را ببندیم .
یشاخگ : لباسها رانیز . کفش ها و جامه ها ر . راه درازست و تار و پود ها از هم گسل .
یخشاگ : بر خیزیم . دیگر بس است .
(همه بر می خیزند . رفع خستگی می کنند . نفس عمیق می کشند . بعد ، بدنبال هم وبا فاصله صف می کشند .)
گیشخا : (از صف بیرون می آید . به ته صحنه می رود .) من احتیاج دارم . من سخت محتاجم . هنوز نفس من گرم است و انگشتانم توان دارند . من سخت محتاجم . در آغاز سفر ، من یک جوانهء شاد را می جویم .
یگشخا : بس است ، مرد .

یشاخگ : بیا این جا ، آن که چشم غمین و زرد دارد ، مرا انتظار می کشد.
خشاگی : دور مشو ! بیم در دل من ، چون راهزن بر ردای فاخر ، چنگ می اندازد .
بخشاگ : (درخود .) بلندقد و چهار شانه . که می دانید . خشن ، قوی.(مکت. آرام).
 که می دانید .
آخشیگ : کثیف تر از این ممکن نیست . (به گیشاخ.) تو هنوز روینده های حریر را در
 وهم خود داری . بیا .
 (گیشاخ شانه بالا می اندازد .)
خگاشی : همه خسته اند ، بیا .
آخشیگ : (از صف خارج می شود . بقیه نیز به آهستگی ، و در خلال حرفهای
 آخشیگ ، هرکدام بسویی می روند .) آه ، اینک کهما راهی سفریم ، اینک که آغاز
 می کنیم پایان را ، اینک که چون برگی سیلی پاییز خورده ، سر به پایین داریم ، اینک
 که همه در راهمان تاریکی است و ظلمت ، اینک که همه سرگشتگی است و حیرت ،
 اینک که چنگ بر هوا می زنیم ، آه ... ای همه ، آیا نباید که هم دیگر را بسناسیم ؟
یگشخا : تو راست می گویی ، هر چند که بار دیگر زمان را می گذاریم .
خگاشی : پس شروع کنیم .
یخشاگ : آیا باید دو باره آغاز کنیم ؟
کیشاخ : من که احتیاج دارم ؟
یشاخگ : ازکه شروع کنیم ؟
خشاگی : (حرفش را ناتمام می گذارد .) در این حلقهء مسدود -
یگشخا : نیز رهبری نیست .
خگاشی : بچک قرعه.
خشاگی : (جمله اش را تمام می کند .) - در میان این تودهء پست.
کیشاخ : من که احتیاج دارم ؟
یشاخگ : " قرعه برای مرگ " ؟
یگشخا : قرعه نه . من ازنادانسته می ترسم .
خشاگی : (ازحرف زدن ابا دارد .) من از این گوی گردان بی خیال در هراسم .
یخشاگ : نه . طوری دیگر ، کاری دیگر .
آخشیگ : صف خواهیم بست .
خگاشی : چه کسی سر صف خواهد ایستاد ؟ (به گیشاخ نگاه می کند .)
کیشاخ : من ؟
یشاخگ : چه فرقی می کند ؟
خشاگی : مگر فرقی می کند ؟
یگشخا : واقعاً هم چه فرقی می کند ؟
آخشیگ : شروع کنیم . (می آید جلوی صحنه . به خگاشی .) بیا جلو . تو اول صف .
خگاشی : (به آخشیگ .) چرا تو نه ؟
یگشخا : آخر مگر فرقی هست .
خگاشی : (به یگشخا .) پس تو .
یگشخا : چرا من ؟
آخشیگ : پس که ؟
یگشخا : (اشاره می کند به گیشاخ .) او . (به قهقهه می خندد .)
آخشیگ : (به گیشاخ .) تو .
کیشاخ : (به آخشیگ .) چرا من ؟
آخشیگ : پس که ؟
کیشاخ : (به خگاشی اشاره می کند .) او . (به قهقهه با یگشخا می خندد.)
آخشیگ : (به خگاشی .) تو .
خگاشی : چرا من ؟
آخشیگ : پس که ؟
 (نورصحنه ضعیف تر می شود .)

خگاشی : (به یشاخگ اشاره می کند .) او . (به قهقهه بایگشخا و گیشاخ ، می خندد .)

آخشیگ : (به یشاخگ .) تو .

یشاخگ : (به آخشیگ .) چرا من ؟

آخشیگ : پس که ؟

یشاخگ : (به خشاگی اشاره می کند .) او . (به قهقهه بایگشخا و گیشاخ و خگاشی ، می خندد .)

آخشیگ : (به خشاگی .) تو .

خشاگی : (به آخشیگ .) چرا من ؟

آخشیگ : پس که ؟

خشاگی : (به یشاخگ اشاره می کند .) او . (به قهقهه بایگشخا و گیشاخ و خگاشی و یشاخگ ، می خندد .)

آخشیگ : به یشاخگ : تو .

یشاخگ : (به آخشیگ .) چرا من ؟

آخشیگ : پس که ؟

یشاخگ : (به آخشیگ اشاره می کند .) تو

آخشیگ : من ؟

یشاخگ : چرا نه ؟

(آخشیگ به یگشخا اشاره میکند .)

خگاشی : چرا نه ؟

(یگشخا به خگاشی اشاره می کند .)

گیشاخ : چرا نه ؟

(خگاشی به گیشاخ اشاره می کند .)

یشاخگ : چرا نه ؟

همه : چرا نه ؟

(همه‌همه . درهم و برهم ، همه می گویند : " چرا نه ؟ چرا نه ؟ چرا نه ؟ " از هم فاصله می گیرند . نورصحنه ، باستتای نوری که از سوراخ سقف می تابد ، باز هم ضعیف تر می شود .)

آخشیگ : (میخندد . به فریاد .) چرا نه ! چرا نه ! چرا نه !

(درهم می شوند . حرکات دیوانه وار می کنند . قهقهه می زنند . صدایی مایوسانه ، بفض کرده ، نالان ، فریاد می زند : " زامنهوف ! زامنهوف ! " صدای توفان . طبل بلند . شیبور و رود . یک والس ، مثلاً ... دانوب آبی ، یاهر چیز دیگر . همراه با اوجین جورنیو ، و بازهم موومان اول سنفنی ژوپیتز ، هم در یک حد صدا ، وبلند . نور صحنه بسیار کن می شود ، تنها ، نوری که از سوراخ سقف می تابد وضوح دارد و کسانی که در حین چرخیدن و این سو و آن سو رفتن ، بمیان آن می افتند ، بخوبی ، و مشخص دیده می شوند .)

پرده

